

شقاوت

دانیال دهون

اتاق تاریک بود، بوی بدی می آمد و صدای برخورد قاشق به بشقاب فلزی به گوش می رسید.

پدر محمود از او خواست تا کمتر سر و صدا تولید کند که مبادا مأموران بیگانگان یا پیروها متوجه شوند که آن‌ها آن ساعت بیدارند. محمود خود این‌ها را به خوبی می دانست، ولی حالش خوش نبود.

این دنیا دیگر جای سهل انگاری نبود.

همین دیروز بود که دوستش را به خاطر نوشتن شعارهای انسان دوستانه روی دیوار اعدام کردند. همین دیروز بود که به خاطر بیداری بعد از ساعت دوازده، پسرعموهایش به شش ماه کار اجباری محکوم شدند.

همین دیروز بود که پیروها، فاطمه، عشق زندگی اش را که مثل او از اعضای مقاومت بود به آن‌ها لو داده بودند.

کاش می دانست که او الآن کجا است. امیدوار بود زنده باشد. کاش الآن در کنار او بود.

اگر می فهمید کدام پیرو خود فروخته‌ای او را لو داده است بی تردید او را می کشت. از عواقبش هم واهمه‌ای نداشت.

پیروها، یا در اصل «پیروان علم و حکمت»، انسان‌هایی بودند که به ایدئولوژی بیگانگان تن داده بودند. از آن‌ها

اطاعت می کردند و به قوانین شان پایبند بودند. یکی از قوانین مهم این بود که هرکسی را دیدند که از قوانین

بیگانگان تخلفی کرد، به آن‌ها معرفی کنند تا مجازات شود. آن‌ها ظاهراً به این کار افتخار می کردند، چون طبق

فلسفه‌ی بیگانگان، همه یک هدف مشترک دارند که پیشرفت علم و دانش و در نهایت رسیدن به اصول بنیادی

هستی است. کل قوانین هم برای رسیدن به این هدف هستند. در این راه بزرگ، برای هدفی چنان عظیم، جان چند

آدم چه ارزشی دارد؟

آن‌ها هم چنین اعتقاد داشتند که کسی که زیبایی علم و دانش و این هدف عظیم را نپذیرد حتی لیاقت زندگی ندارد،

چون برای هیچ زندگی می کند.



ولی این افکار حسابی محمود را عصبانی می کرد. از فکر فاطمه بیرون نمی آمد.

کاش دنیا این جور نبود، کاش همه چیز فرق داشت، کاش همان طور که پدرش تعریف می کرد، همانند سال های قبل از تحول عظیم و هنگام شروع جنگ با بیگانگان بود. به

گفته ی پدرش، آن موقع، در آن سال ها که دانشمندان تازه به وجود بیگانگان در کهکشان

همسایه پی برده بودند و امکان ورود آن ها به زمین را فهمیده بودند، مردم خیلی خوب شده بودند. دیگر هیچ جنگی بین انسان ها نبود. اکثر کشورها طی توافق نامه ای، کل مرزبندی های کشورهای دنیا را مردود اعلام کردند و انسان را از یک نوع خواندند و سیاره زمین را خانه. سال ها این ارزش ها رواج یافته بود، مردم یک دل و یک دست با هم بودند و برای جنگی عظیم با یک دشمن مشترک آماده می شدند.

ولی با این حال دشمن خیلی قوی بود، و انسان ها شکست خوردند.

محمود با خود می اندیشید، شاید حق با بیگانگان است، شاید ما انسان ها به خودی خود هیچ مفهوم خاصی نیستیم و در نهایت در مقابل چیز عظیمی مثل علم و دانش نقطه ی تسلیمیم. شاید ما هیچی نیستیم. شاید باید ما هم به پیروها بپیوندیم. این همه مقاومت الکی برای چه هست؟

این روزها غذا کم پیدا می شد، حتی خیلی عادی بود که مردم برای به دست آوردن غذا هم دیگر را بکشند.

می اندیشید: وقتی ما انسان ها برای غذا هم دیگر را می کشیم، آیا واقعاً در مورد ما حق با بیگانگان نیست؟ شاید ما واقعاً هیچی نیستیم. شاید باید مقاومت بیهوده را رها کنیم و به جریان بیگانگان بپیوندیم.

سرش داشت از این فکرها و استرس فاطمه منفجر می شد.

فردای آن روز با بقیه ی اعضای مقاومت جلسه ی اضطراری گذاشتند که بررسی کنند چگونه می توانند فاطمه را آزاد کنند. مکانی را که فاطمه را در آن زندانی کرده بودند یافته بودند. دانیال، از اعضای تیم فنی مقاومت گفت که با هک دیتابیس علمی بیگانگان بالاخره موفق شده دستگاہی بسازد که می شود با آن وارد بُعد چهارم شد. این طوری می شد بدون این که دیده شوند، از طریق ابرفضا وارد یک فضای دیگر شوند و به صورت نامرئی وارد زندان شوند و فاطمه را با خود برگردانند. تصمیم قطعی شد و خود محمود هم رهبری تیم نجات را بر عهده گرفت.



چند ساعت بعد، با دانیال و رضا و مرجان وارد اتاقک دستگاہ شدند و آماده حرکت به ابرفضا. اما به خاطر خطاهای مهندسی دانیال، دستگاہ اشتباه عمل کرد و آنها را به جای بعد چهارم، وارد یک دنیای موازی کرد.

آنها متوجه شدند که در آن دنیا دیگر خبری از بیگانگان نیست. مردم مثل قدیم در کنار هم زندگی می‌کردند.

محمود که دیگر حسابی بهت زده شده بود، اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که به سمت خانه‌ی فاطمه برود. همین کار را کرد.

به کوچه‌شان نرسیده بود که فاطمه را دید که دست در دست پسری راه می‌رود و می‌خندد.

در دنیای خودش به زور خنده‌اش را دیده بود.

دیگر نمی‌دانست چکار کند، کل معانی فلسفی زندگی درهم ریخته شده بودند. این طور که دانیال می‌گفت، راه برگشتی به دنیای خود هم وجود نداشت. مگر این همان چیزی نبود که او از همان اول می‌خواست؟ دیگر نه جنگی وجود داشت، نه چیزی برای جنگیدن. نه بیگانه و نه پیرویی. ولی احساس پوچی عمیقی به او دست داده بود، نمی‌توانست آن را هضم کند.

دیگر زندگی واقعاً ارزشی نداشت.